بعد از یک سال ...

... شادی شیخی که خانقاه ندارد

مجید زهتاب

در می‌زنی، در را به رویت باز می‌کند. با دستهایش. سلام می‌کنی و وارد می‌شوی. دستت را در دست‌هایش می‌گیرد و صورتش را پیش می‌آورد. همدیگر را می‌بوسید. به داخل خانه دعوتت می‌کند. خانه‌ی کوچکی که یک حیاط دارد و یک باغچه و یک ایوان و یک اتاق. اتاقی که بایک پرده به دو قسمت تقسیم‌شده. قسمت نشیمن و چیزی مثل پستو یا انباری. داخل می‌شوی. حالا او روی تشکچه‌اش نشسته و تو در مقابلش روی لبه‌ی تخت و داری نگاهش می‌کنی.پیرمرد به دیوار تکیه داده است. سمت چپش سماور قلقل می‌کند و مقابلش منقلی قدیمی با هرم آتش همیشگی‌اش. دور و برش پر است از مقواهایی که روی آن‌یک‌یا چند بیت شعر نوشته شده است.

یادت می‌آید که یک روز دوستی از او پرسیده بود استاد اگر صد هزار تومان داشتی چه می‌خریدی؟

- مقوا!

- اگر صد میلیون داشتی چه می‌خریدی؟

- مقوا!

عاشق نوشتن بود گویا می‌خواست روی همه‌ی مقواهای دنیا شعر بنویسد، از سحرگاهش که یک بامداد بود، تا شامگاه می‌نوشت گاهی هم نی را زیر لب می‌گذاشت تا نالیده باشد نانوشتنی‌ها را.

... با صدای مهربانش به خود می‌آیی.

- خوبی درویش؟

جواب می‌دهی. سراغ‌یکی، دو نفر از دوستان را می‌گیرد. یک چای برایت می‌ریزد و قلم و مقوا را بر می‌دارد و مشغول نوشتن می‌شود. تو کم‌کم از لبه‌ی تخت پایین می‌آیی، مقواهای نوشته شده را بر می‌داری و دسته می‌کنی و یک‌یک می‌خوانی و مبهوت می‌شوی! با اینکه سال‌هاست آمده‌ای و این نوشته‌ها را خوانده‌ای، یک بیت تکراری نمی‌یابی. همیشه از زیبایی و مضامین بلند مبهوت و سرشار شده‌ای. قلم و کاغذ بر می‌داری و از روی نوشته‌هایادداشت می‌کنی. باز میوه تعارفت می‌کند. باز چای می‌ریزد و باز قلم بر می‌دارد و صریر عشق فضا را پر می‌کند و تو یاد شعر حافظ می‌افتی:

یارم چو قدح به دست گیرد
بازار بتـان شکـــست‌گـیـرد

* * *

عصر خوش تابستانی است. حیاط را آب پاشیده‌ای. روی درخت نارنج هم آب پاشیده‌ای و فضا را از خنکای آب و نسیم پر کرده ای.

صندلی گذاشته‌ای کنار تخت استاد در گوشه‌ی حیاط و بازداری در دل ستایش دستان هشتاد و چندساله‌ای را می‌کنی که هنوز مشغول نوشتن است و تو مکدّری و شکسته‌ای و آسمان دلت ابری است و اصلاً به همین دلیل پیش او آمده‌ای. نگاهی از بالای مقوا به سراپایت می‌کند:

– چته درویش؟

– هیچی استاد!

به جوابت توجهی نمی‌کند.

قلم و مقوا را می‌گذارد زمین، نی را برمی‌دارد و می‌نوازد، کم کم در خود احساس رویش می‌کنی. جوانه می‌زنی. بهاری می‌شوی. می‌خندی. ذرات وجودت به رقص می‌آیند...

– استاد این چی بود زدین؟!

– ضرب اصول!

– همونه که حافظ گفته؟

– همونه درویش!

یاد شعر حافظ می‌افتی:

مغنی نـوای طـرب سـاز کـن
به قول و غزل نـغـمه آغاز کـن
که بار غمم بر زمین بست پـای
به ضرب اصولم بر آور ز جـای

* * *

روزهاست استاد را ندیده‌ای. هرچه زنگ زده‌ای که اجازه بگیری و به محضرش بروی گوشی را برنداشته. کم‌کم نگران شده‌ای و راه افتاده‌ای و حالا پشت در خانه هستی، بی‌خبر و بدون اطلاع قبلی. صدای قلبت را می‌شنوی. امید و انتظار در سینه‌ات غوغا می‌کند، لحظات به کندی می‌گذرند، در باز می‌شود، خودش است. سلام می‌کنی، جواب می‌دهد، می‌بوسدت، به درون دعوتت می‌کند و می‌گوید:

پیش از خبر آمدنت آمدی ای دوست
می‌خواستی از شادی بسیار بمـیرم؟!

نمی‌دانی گله می‌کند، ابراز شادمانی می‌کند، پندت می‌دهدیا هر دویا هر سه. و باز یاد حافظ می‌افتی که:

چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پنـد پیران، هیچـت زیـان ندارد!

* * *

... در می‌زنی. وارد می‌شوی، دکتر نوریان در محضر استاد است. همو که گفته‌ای در فهم متون نظم و نثر فارسی نظیر ندارد. در آستانه‌ی سفر هند است برای سخنرانی در مجمع اساتید فارسی زبان شبه قاره. لابد آمده با استاد دیداری و مشورتی داشته باشد.

نشسته‌ای. با استاد، در می‌زنند.

– استاد بگذارید من باز کنم.

– نه باید خودم باز کنم.

دکتر مظاهریست. همو که معتقدی در تحقیق و پژوهش ادبی بی‌بدیل است. آمده هوایی تازه کند...

... در می‌زنند. استاد شاهزیدی است. همو که میراث‌دار مکتب آوازی اصفهان می‌دانیش.

... در می‌زنند. استاد مهیاری است. همو که بهترین شاگرد ردیف‌های آوازی استاد است.

... در می‌زنند. مهران قاضی است –نوه‌ی استاد– همو که میراث‌دار ردیف‌های سازی و نی‌نوازی استاد است.

... در می‌زنند. آقای ملک مدنی است. همو که علاقمندترین شهردار به میراث فرهنگی کشور می‌دانیش.

... در می‌زنند. تیمسار سیف‌الهی است. شاعرترین سردار این دیار.

... در می‌زنند. امینیان است. معاون سازمان میراث

فرهنگی و گردشگری کشور.

... در می‌زنند. زاون قوکاسیان است، منتقد و داور جشنواره‌های جهانی سینما.

... در می‌زنند. رحیمی‌است. استاد انجمن خوشنویسان.

... در می‌زنند....

... در می‌زنند....

... روی تشکچه‌اش نشسته، به استواری کوه، به بخشندگی باران و به لطافت نسیم. قلم در دستش می‌رقصد و عشق بر صفحات سفید کاغذ جاری می‌شود. در حیرتی که این کلبه‌ی کوچک قبله‌ی آمال بزرگانی است که خود قبله‌ی آمال اهل دلند. به چهره‌ی مسیح‌وارش می‌نگری و باز بی‌اختیار یاد حافظ می‌افتی:

بـر در مـیکـــده رنـدان قـلنـدر باشـند
کـــه ستاننـــد و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

با خودت می‌گویی اگر شعر، موسیقی، هنر، خطّ، دانایی، درویشی، وارستگی، خوشخویی، نجابت، بخشندگی و... را که یک‌جا گرد آورده در دکان معرفتی عرضه می‌کرد، شاگرد اخلاقی می‌پذیرفت، درس عرفانی می‌داد، اکنون چه خبر بود از جوش عوام این‌جا!

نگاهش می‌کنی. عجب شباهتی به مسیح دارد. شگفتا! تو در آسمانی‌یا مسیح روی زمین در برابرت؟! شکرانه‌ی کدام کردار نیک‌یا ثواب کدام عبادت است این؟! مهر در دلت می‌جنبد. نگاهش می‌کنی و حافظ ترجمان دلت می‌شود:

روشنی طلعت تو مـاه نـــدارد
پیش تو گل رونق گیاه نـــدارد
رطل گرانم ده‌ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد!

* * *

پانزدهم اسفند هشتاد و پنج است. به ناشر سر می‌زنی. چهره‌ی خندان و قاب‌گرفته‌ی پیرمرد را که داده بودی تا برای صفحه‌ی جرعه‌ها از آن کپی بگیرند، باز پس می‌گیری و انگار پاره‌ای از وجودت را. خیابان یک‌طرفه را قاب و کتاب به دست تا بنیاد فرهنگی امیرقلی امینی با او قدم می‌زنی. به ماشینت که می‌رسی کتاب‌ها و قاب را روی صندوق عقب می‌گذاری و...

... نشسته‌ای وسط خیابان و جمعشان می‌کنی. شیرازه‌ی کتاب‌ها پریشان شده و قاب چوبی از چندجا شکسته، عکس تکه‌پاره‌شده و ماشین‌ها از رویش عبور کرده‌اند. موقع برگشتن فراموشت شده از روی صندوق‌عقب برشان داری!

پاره‌های کتاب و تکه‌های عکس را که می‌بینی به دلت بد می‌افتد، جغد شومی‌در ذهنت بال می‌گشاید. صورتش را کنار هم می‌چینی و برق آن دو چشم مهربان از پشت همه‌ی آن آسیب‌ها باز به زمزمه‌ای حافظانه وا می‌داردت:

تنـت به نـــاز طبیبان نـیازمند مبـــاد
وجـــود نازکت آزرده‌ی گـــزند مـبـــاد!
سلامت همـه آفـاق در سلامت توسـت
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد!

* * *

عاشقان بر اسیران جاودان خدا بخشیده است
عشق آری کار آب زندگانی می‌کند
کمال اجتماعی

هیچ دردی بهتر از عافیت دایم نیست
تلخی تا ره به از قند مکرر باشد

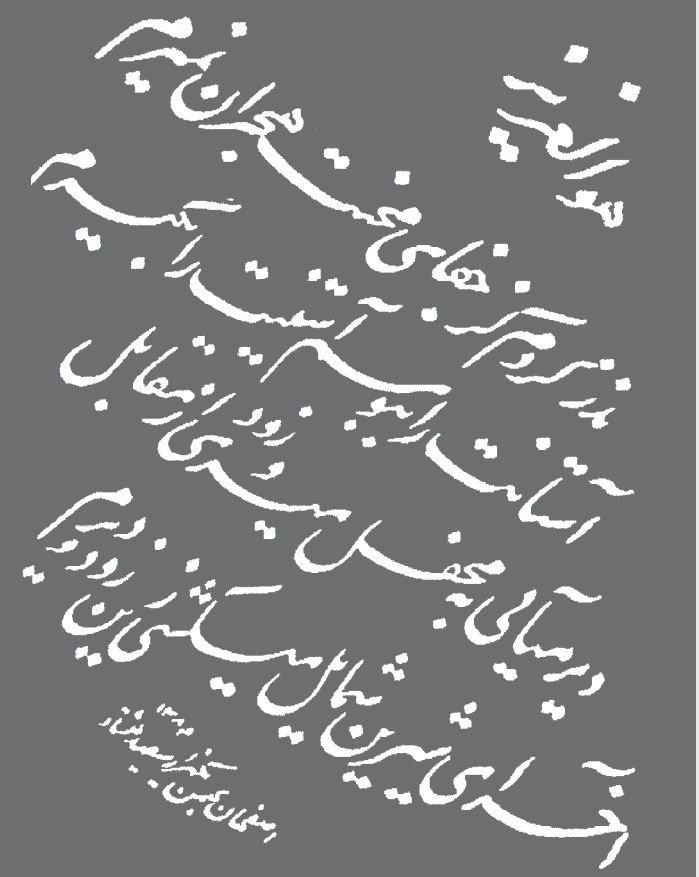

هفدهم اسفند هشتاد و شش است، صبح اول وقت. داخل ماشینی. تلفن همراهت زنگ می‌زند. علی مهیاری است. بعد از سلام و احوالپرسی می‌گوید حال استاد خوب نیست و کم‌کم حالی‌ات می‌شود که پرواز کرده است.

یادت می‌افتد که هرکس فوت می‌کرد می‌گفت: فلانی هم پرواز کرد.

دنیا پیش چشمت تیره و تار می‌شود. خیابان به فریاد می‌آید و تو مسیرت را به طرف باغ رضوان عوض می‌کنی. در راه به تلفن همراه دکتر نوریان زنگ می‌زنی:

– استاد حامل خبر بدی هستم، ولی می‌دونم اگه نگم حتماً بعداً گلایه می‌کنید.

خبر را می‌دهی و می‌گویی اگر مایل است برای رفتن به باغ رضوان به دنبالش بروی. از پشت گوشی صداهایی را می‌شنوی که دوست داری نامش را صیحه بگذاری و... می‌گوید که در هند است.

– استاد ببخشید! اگر می‌دونستم در سفرید، نمی‌گفتم.

لحاف سیاه این مصیبت را اگر همه‌ی دنیا هم به سر بکشند باز جای خالی هست و تو چطور می‌خواهی این خلاء را پر کنی!؟ دیگر به کسی زنگ نمی‌زنی. همه‌ی آن‌ها که پیرمرد را می‌شناسند خیلی زود نبودش را حس می‌کنند. همه خواهند آمد.

دیگر به کسی زنگ نمی‌زنی. از پشت پرده‌های اشک اندام تکیده و ژولیده‌ی پیری ۸۶ ساله را می‌بینی که در روزگار جوانی دکان نانوایی داشته است.یک روز صبح شاگرد نانوایی را مکدّر می‌بیند و دلیل دلتنگی‌اش را می‌پرسد. می‌گوید از شاگردی خسته شده و غمگین است که باید با حسرت داشتن یک مغازه‌ی نانوایی تا آخر عمر کنار بیاید. فردا او را به محضر می‌برد و مغازه‌ی نانوایی و تمامی‌متعلقاتش را رسماً به او واگذار می‌کند و خودش به کویت می‌رود. می‌گفتند ۱۳ سال در کویت شاگرد نانوایی بوده است!

از پشت پرده‌های اشک پیری را می‌بینی که روزی از او پرسیده بودی:

– استاد این شعر از کیست؟

– هلالی جغتایی.

– چند بیت از او حفظ کرده‌اید؟

– همه‌ی دیوانش را.

دهانت باز مانده بود!

– استاد چگونه؟!

– پشت تنور نانوایی! ورق به ورق می‌زدم و حفظ می‌کردم.

احساس حقارت کرده بودی! در خودت فرو رفته بودی. دیگر هرگز سؤالی در این مورد از او نکردی. وقتی دیوان هلالی را پشت تنور نانوایی حفظ کرده از فردوسی و سعدی و مولوی و نظامی‌و جمال و کمال و صائب پرسیدن خطاست. پیرمرد اینگونه نانوایی کرده بود! پنجاه سال!

پیرمردی را به خاطر می‌آوری که روزی دوستی از یزد به دیدنش آمده بود و گفته بود که در حال نوشتن تذکره‌ای ویژه‌ی شعرای‌یزد است و از او کمک خواسته بود و چند روز بعد استاد مقدار زیادی نوشته به تو داده بود که به دست او دریزد برسانی، نگاه کرده بودی. سرگذشت ۱۲۶ نفر از شاعران‌یزد را با نمونه‌ی اشعارشان نوشته بود و تو در این سال‌ها هرگز ندیده بودی که برای نوشتن مطلبی به جز به حافظه‌ی خود به منبعی یا مرجعی رجوع کرده باشد! تو اگر این را به چشم خود ندیده بودی هرگز باور نمی‌کردی.

یادت می‌آید که روزی در بخش نسخ خطّی دانشگاه اصفهان نسخه‌ی منحصر به فردی را مطالعه کردی که جُنگ چندین هزار بیتیِ شعری بود که حضرت

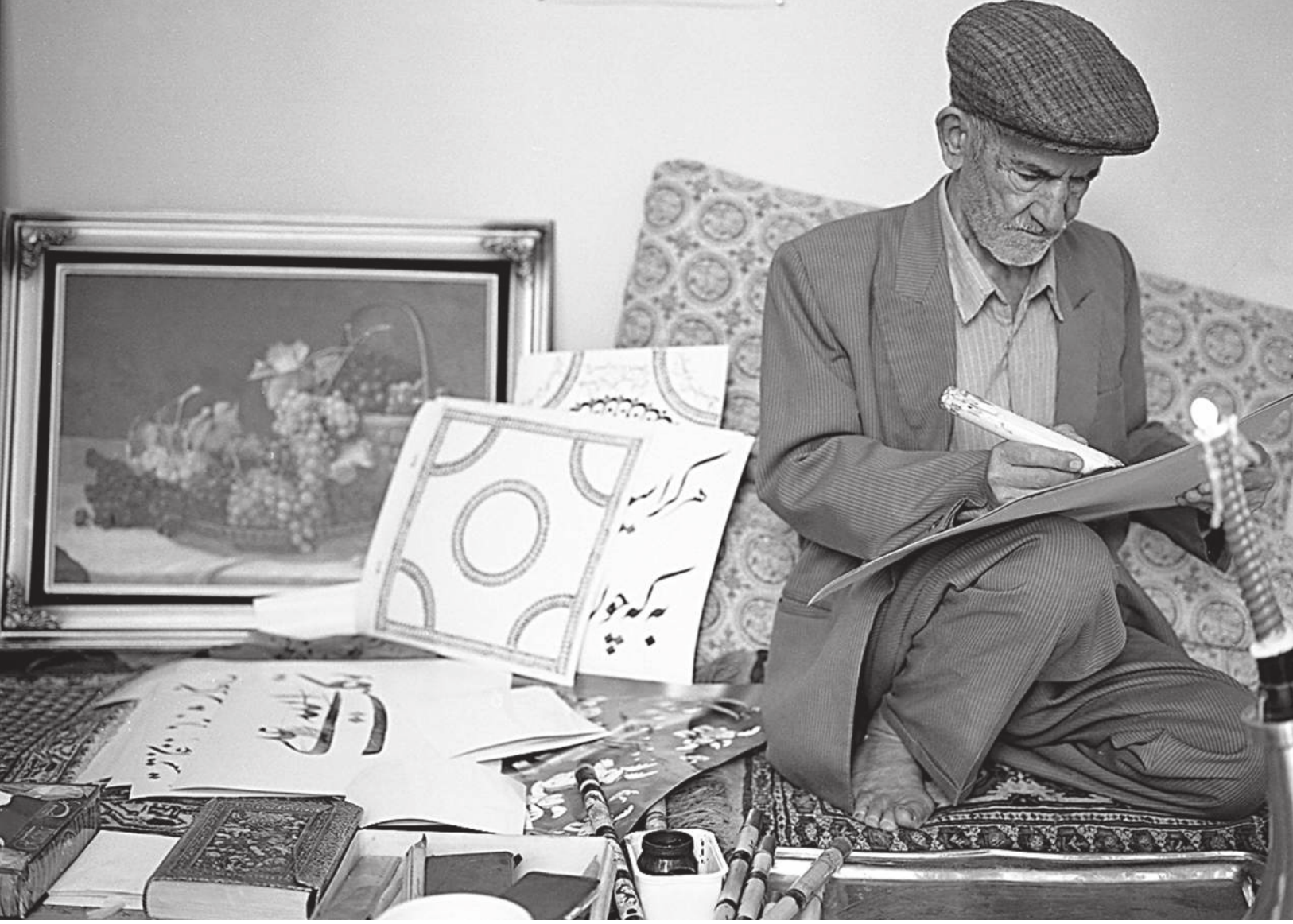

صائب انتخاب کرده و با خط خودش‌یادداشت کرده بود. تو از این میان ده بیت از گمنام‌ترین شاعران را انتخاب کرده بودی -شاید از روی شیطنتی- و با خود گفته بودی بگذار یک‌بار پیش استاد شعری را بخوانم که مصراع دومش در ذهنش نباشد و در هر ده مورد تا مصراع اول را خوانده بودی ادامه‌اش را خوانده بود و تو حیرت کرده بودی. هیچ‌گاه جز در حالت بهت و حیرت از او جدا نشده بودی!

یادت می‌آید که روزی درباره‌ی دریچه با او مشورت کرده بودی و صفحه‌ی جرعه‌ها را پیشنهاد کرده بود. همان موقع‌یک شعر جلویش بود:

جای گریه است به این عمر که چون غنچه‌ی گل
پنـــج روزی اســت بـــقـای دهـــن خنـــدانـش

به فال نیک گرفته بود و گفته بود:
- می‌خواهی از غنچه برایت بنویسم؟
- هر جور صلاح می‌دانید استاد.
و فردا حدود پنجاه تک‌بیت که با خط خوش با موضوع غنچه روی مقوا نوشته بود تحویل داده بود.
و شماره‌ی بعد:

- از عشاق بگویم درویش؟
- خوب است استاد.
از عشاق ایرانی شروع می‌کنیم: شیرین و فرهاد!
شماره‌ی بعد...لیلی و مجنون.
شماره‌ی بعد...یوسف و زلیخا.
شماره‌ی بعد؟؟؟
راستی این شماره صفحه‌ی جرعه‌ها را چگونه ببندم؟!
... در راه باغ رضوانی. پرهیب پیرمرد پیش چشمان بی فروغت رژه می‌رود. می‌خندد، می‌نویسد. می‌نوازد. می‌رقصد. می‌چرخد. پرواز می‌کند....
سرت گیج می‌رود.
رسیده‌ای. همه‌ی دوستان جمعند. گریه امانت نمی‌دهد. چه کسی باید به فریاد دلت برسد اکنون؟!
حافظ؟؟!

نماز شام غریبـان چو گـــریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصـــه پـردازم
به‌یادیار و دیار آنچنان بگـــریـم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم